

خرس قرمز شکمو

در یک جنگل بزرگ و سبز، توی غاری کوچک، خرس قرمز و مادر مهربانش زندگی می‌کردند.



در یک جنگل بزرگ و سبز، توی غاری کوچک، خرس قرمز و مادر مهربانش زندگی می‌کردند.

روزی خرس قرمز، تصمیم گرفت برای اولین بار، تنهایی به بیرون از خانه برود و به دنبال غذا بگردد. او رو به مادرش کرد و پرسید: «می‌توانم تنهایی بروم غذا پیدا کنم؟»

مادر کمی فکر کرد. او می‌ترسید، پسرش چیزهایی پیدا کند و بخورد که یک خرس نباید بخورد! اما برای اینکه خرس قرمز غذا پیدا کردن را یاد بگیرد، گفت: «برو پسر. اما مواظب باش زیاد از خانه دور نشوی و هر چیزی را نخوری!»

خرس قرمز که دوست داشت هر کاری را زود یاد بگیرد، خیلی خوشحال شد. مادرش را بوسید و به بیرون از خانه دوید. چند قدمی از خانه دور شده بود که روی زمین چند دانه سیب سرخ درشت را دید. دهانش آب افتاد. با سرعت سیب‌ها را جمع کرد. پای درخت نشست و یکی یکی میوه‌ها را خورد. بعد هم دور دهانش را پاک کرد و دوباره به راه افتاد.

خیلی نرفته بود که سر راهش بوته‌ای پر از تمشک‌های آبدار و قرمز را دید. باز هم دهانش آب افتاد. با عجله تمشک‌ها را چید و خورد. بعد از این کار، دست‌های کوچکش را که از آب تمشک قرمز و چسبناک شده بود، حسابی لیسید.

او دوباره به راه افتاد. کمی گذشت که زیر درخت گردو رسید. یک سنجاب پشمالوی قهوه‌ای را دید که روی شاخه‌ای بلند نشسته بود و تند تند پوست محکم گردوها را با دندان تیزش می‌شکست. دهان خرس قرمز، آب افتاد. با زحمت از درخت بالا رفت و گردوها را یکی یکی از روی شاخه‌ها کند و با دندان پوست آنها را شکست و خورد.

دیگر گردویی به شاخه‌ها نمانده بود که خرس کوچولو، آرام از درخت پایین آمد. چند قدم آن طرفتر از درخت، سرو صدای چند میمون کوچک و بزرگ را شنید که در بالای درخت مشغول خوردن نارگیل بودند. خرس قرمز نمی‌دانست نارگیل چیست؛ اما فکر کرد باید میوه‌ی خوشمزه‌ای باشد که میمون‌ها آنها را با لذت می‌خورند. این بود که از درخت بالا رفت و با دست‌های کوچکش نارگیلی را چید. بعد، با زحمت زیاد، پوست نارگیل را شکست و شروع به خوردن کرد. میمون‌ها که برای اولین بار نارگیل خوردن یک خرس را می‌دیدند، تعجب کردند. کمی گذشت. خرس قرمز خواست یک نارگیل دیگر بچیند که ناگهان دلش درد گرفت. آنقدر درد دلش زیاد شد که نتوانست به خوبی از درخت پایین بیاید. برای همین محکم از بالای درخت به زمین افتاد. دلش را گرفت و بلند بلند گریه کرد. مادرش صدای او را شنید و به طرفش دوید.

خرس کوچولو از مادر و حیوانات خجالت کشید. چون آنها بچه خرسی به آن شکمویی ندیده بودند. او آنقدر خجالت کشید که مجبور شد چند روز از غار بیرون نیاید.